

باقی سمندر

25 عقرب 1388

16 - نوامبر 16-11-2009

کابل افغانستان

# مرا دریاب



هنوز خاطره دوکودک بینوای جاده مندوی کابل که یکی دست زیر الاشه گرفته و شش سالی بیش ندارد و دیگری با چپک کنده و پای برهنه وبدون جوراب که هنوز هشت ساله نشده و هردو منتظر برادر سومی خود بودند تا از سرای احمد شاهی با بوجی پر و یا نیمه از کاغذ و کارتون و چوب وچخت و چوب چلک برای هیزم زمستانی برگردد وبعدن هر سه نفرشان بوجی ها را بسر گذاشته و بسوی خانه ویرانه شان در زیر پایه های کوه تلویزیون در بلندای کوه آسمایی که دیوار کهن آسمایی هنوز یک دیوار خانه ویرانه شان را میسازد ، خود را کشان کشان ونیم نفس برسانند ، ذهنم را مشغول ساخته است.







برای اینکه برای خواننده نازنین ما خواندن این خاطره خسته نکن نگردد اندکی تلاش خواهم کرد تا شما را با خودم با تصویر و بی تصویر در این جاده مندوی و بعدن برای دیدن زندگی کودکان دیگر در همین گوشه شهر کابل ببرم.



هرگاه شما جاده مندوی (البته مندوی جدید را نه مندوی کهنه را که در مقابل مسجد پل خشتی و به نزدیک کوچه ریخته گران و باروت سازان قرار داشت) را بخاطر داشته باشید ، حتما شیربخ و فالوده و ژاله بهاری و حلیم و قابلی و منتو و سمبوسه رستوران بچه شاه قل یا بینظیرو همان سر و صدای کارکن یا شاگرد رستوران یا مهمانخانه که میگفت :

یک قابلی در زیر عکس هما مالینی و یک چای سبز زیر عکس دارا سنگ و یک پلو با مغز زیر عکس پهلوان ابراهیم یا خلیفه نظام را بخاطر میا ورید.

در گوشه یا نبش یا نوش آن رستوران بچه شاه قل شاید دکان شیر پیره فروشی و شیر پیره های بادامی و چهار مغزی و پسته ای و نقل های کم بار و حلوی مغزی بخاطر تان بیایدو تا هنوز مقابل آن دکان سابقه دار سرای فیض محمد ناصری یا رییس لنگ قرار دارد و سه سرای مشهور تجارتی کابل یعنی سرای احمد شاهی ( احمد شاه پدر عبد الاحمد ندا و از ولایت لوگر بود ) و سرای سید حبیب الله و سرای میر علم حیدری که هر سه نفر دوستان همدیگر بودند و هر سه نفر شان در باغ علیمردان خان زندگی میکردند و در همین جاده مندوی و همین منطقه که من از آن گپ میزنم باری باغ عمومی نیز وجود داشت که اعلیحضرت امان الله خان ساخته بود ولی در زمان محمد ظاهر پادشاه سابقه افغانستان و ریاست بلدیة غلام محمد فرهاد به سرای های تجارتی و مندوی جدید تبدیل شد و اما نام باغ عمومی هر روزه هزار بار تکرار میگردد ولی در پسوند پل. یعنی پل باغ عمومی .

از پل باغ عمومی تا مقابل سرای میر علم حیدری فاصله زیادی موجود نیست و اگر همین جاده را تا آخر برویم و به دست راست برگردیم میرسیم به باغبانکوچه و عبادتگاه بیگ توت که به گمانم سابقه دار ترین عبادتگاه هموطنان هندوی ماست و از آن عبادتگاه گذشته بعدن به پل شاه دوشمشیر(ع) میرسیم و اگر از آخر جاده مندوی بطرف راست یعنی بطرف باغبانکوچه نه بلکه بطرف چپ و سه دکان چند اول دور بخوریم، در تمام این فاصله صد ها کودک با لباس های ژولیده را میبینیم که مصروف پیدا کردن یک لقمه نان اند.

اگر از مقابل سرای میر علم حیدری بطرف کوچه کاه فروش حرکت نماییم ، به دست راست ما جایگاه صحنه مندوی که بعدن مرستون تیاتر نام گرفت بچشم ما میخورد، تیاتر که دیگر متاسفانه وجود ندارد. فقط عده انگشت شماری شاید تیاترو نام های سید مقدس نگاه، عبد الرشید لطیفی، حمید جلیا، فراز، استاد بیسد، غلام علی امید، رفیق صادق، غلام نبی خاطر، شیفته ، اسود و حاجی کامران، ملینا وناهید و قمر گل و فتانه و یا پیرمرد بزرگوار افندی راکه در پیش صحنه و در پایان با فشار دادن انگشتان سحر انگیزش پیاورا



مینواخت و موسیقی پشت صحنه را می آفرید و ده‌تن دیگر را بیاد بیاورند و یا شاید تا هنوز صدای دهل و سرنا که همیشه یک ساعت پیش از اجرای هر برنامه در برابر دروازه تیاتر نواخته میشد و علاقمندان را برای رفتن به صحنه دعوت میکرد به خاطره‌های زنده باشد و اگر از کوچه مقابل سرای میر علم حیدری به طرف کاه فروشی برویم حتما در دست چپ خندق مندوی و حمام حاجی غیاث و عبد الوهاب تیکه دار بخاطر ما می آید و در مقابل خندق هم خانه و منزل شادروان عبد الهادی داوی که باری یکی از مردان پر آوازه و ترقی خواه افغانستان بود و شاید بخاطر بیاورید هنگامی که شادروان داوی به سمت سناتور هر روزه از همانجا تا ساختمان شورا بدون یاور و بادی گارد میرفت و هیچگاهی بر مردم منت نمیگذاشت و آن مرد را با یگان نفر دیگر در این روزها مقایسه نمایند که چند موتر پر از افراد مسلح پیش از موتر شان و چندی هم بعد از ایشان حرکت میکنند و خود افراد نیز مسلح میباشند.

آری اگر از برابر خانه شادروان داوی گذشته و بسوی کاه فروشی حرکت نمایید به دست چپ دکان فرنی فروشی گل آغا را بیاد می آورید و جوانانی را که از ورزش و گرم کردن جان شان در هرکاره و گل زرد بخاطر قصه کردن و فرنی خوردن پیش گل آغا مینشستند و گپ میشنیدند و به مقابل دکان گل آغا هم خانه علم مجنون آغا و بیره‌های خانه و سنج‌های دیوارهایش نمایان میگردد و اگر این کوچه را تا آخر بروید به دست چپ سرای سرکه فروشی و در مقابل اش حمام کاه فروش و دکان‌های در دو طرف تا هنوز به چشم میخورند که در آنجا :

قفس‌های کبک و بودنه، جل و مینا و طوطا، آدمچهره و قناری یا به گفته خود شان کنری ، کبوتر یا کفتر و انواع کفتر از امری گرفته تا سیاه شیرازی و سایه کوه و کاسه دم و کاغذی و تا پرنندگان مانند گل سر و سایر و از همه مهم تر زنگ پای کفتر و مصور ودانه‌ها ارزن و هرچه بخواهی یافت میشود و اگر به گپ‌های گوش دهی ، آنها یگان پنجه سیاست هم میکنند و میگویند که :

بادار جان دیدی که----- مفت ای کده بگیل شد و میدانه بری

او بر مسکه تراش خالی کرد."

در همین کوچه به دکان‌ها کله پزی و چپلی کباب پزی هم بر میخوری و وقتی از این کوچه بخواهی بیرون شوی به کتابفروشها میرسی و درست در پشت مسجد پل خشتی که برسی یکبار گوشه‌ایت و چ همیشه و میشنوی که :

"توله کی پلو - توله کی پلو --"

ببر ببر که ارزان شد . پلو میخایی ، قابلی میخایی،

هر چه میخایی ارزان شد. ببر - ببر به نرخ ماه ماش ببر"

از شروع پل باغ عمومی تا مسجد پل خشتی و تا هر جا که بتوانی بروی چشمانت به صد ها کودک ای میخورد که مصروف و مشغول پیدا کردن یک لقمه نان اند.

کودکائی که اکثرن با یک یک چپلک و لباس های نازک و بدون لباس های گرم زمستانی از بام تا شام سرگردان اند تا یک لقمه نان پیداکنند و یا یک شکم نان بخورند.

در برابرتبنگ های کله وپاچه فروش ، در برابر تبنگ های نان قاق و سبوس فروش ، در برابر ترکاری فروش ها و میوه فروش ها ، در برابر نانواها و قصاب ها و در هر جا که میتوانی ببینی کودکان در گشت وگذاربرای پیدا کردن یک لقمه نان اند و حتی در روی زباله دان ها هم کودکان را میبینی. همه منتظر اند که یا از ایشان متاعی یا چیزی بخری و برای برخی دیگر ای که یک صندوق بشانه دارندو خواهان رنگ کردن بوت های شما اند، برایشان بوت های خود را برای رنگ نمودن بدهید ، یا برای عده ای که شما را اسپند مینمایند، پول بدهید.



وقتی از شما از پل باغ  
عمومی



وقتی از شما از پل باغ عمومی

بسوی مندوی حرکت نمایید و تا آخر جاده یا نبش که در آن رستوانت بچه شاه قل قرار  
دارد ، پا بگذارید



و بروید مانند دو کودک که در بالا عکس شان را دیدید ، صد ها کودکی را میبینید که اکثریت شان بعد از سقوط دادن رژیم طالبان بوسیله بی 52 و برقراری دولت موقت و منتخب آقای حامد کرزی و جمهوری اسلامی افغانستان پا به عرصه زندگی گذاشته اند.





این کودکان که برخی آنها ( به گمانم 1800 و چند نفر شان در کابل زیر چتر حمایتی آشیانه نیز قرار دارند ) از بام تا شام مشغول جمع آوری کاغذ ، فروش آب، جواری، ساجق، خریطه پلاستیک ( در این اواخر خریطه های تکه ای نیز ) تار و سوزن ، ایزار بند ، پنگ و انگشتانه، پوقانه و جرنگانه و ده ها فر آورده دیگر میباشند و به یک شکل دیگر مشغول فروش در بازار آزاد اند و آزاد اند تا از درس و تعلیم و تحصیل به دور باشند و مجبوراند تا آزادانه برای اعضای خانواده شان که از شش نفر تا پانزده نفر میباشند ، شبانه یک لقمه نان خشک ببرند و قوت و لایموت کنند.





خاطرات جاده مندوی و کودکان امروزی اش با خاطرات اواخر سالهای 1337 هجری خورشیدی یا 1958 میلادی به ذهنم از چپ به راست و از بالا به پایین دور میزد و خودم را در همین جاده بخاطر می آوردم که هر روز صبح و شش روز در هفته از لیسه حبیبیه بیرون شده و بطرف جاده مندوی در سرای میر علم حیدری میرفتم تا درسهای مکتب و کارخانگی ام را در تجارتخانه شادروان حاجی عبدالواحد و حاجی عبدالاحد زیر نظر استاد نورمحمد بگذرانم و در هر هفته بدون استثنا ده ها بار چشمانم و گوشهایم با هنر پیشه های صحنه بلدی و بعدن مرستون تیاتر آشنا میبود ولی هیچگاه در طول و ادامه هفته کودکان بینوا را به این پیمان در روی سرک ها نمیدیدم یا شاید من کور بودم . همچنان گدا ها و دریوزه گران فقط روز های پنجشنبه دم در دکانها یا دکاکین و تجارتخانه ها می آمدند و بنام خدا خیر و خیرات میخواستند و در همان وقت از طرف بلدی و بعدن مرستون تعدادی که بسیار ناتوان بودند به طرف افشار و قلعه جواد در ساختمان مرستون انتقال داده میشدند و یک بخش عاید مرستون تیاتر و سینمای زینب برای ناتوانان پر داخت میگردد و نام دارالمساکین فقط برای عده ای آشنا بود ، اما امروز از شمال تا جنوب و از شرق تا غرب کابل مساکین و ناتوان ها و بینوایان با پاهای برهنه و چشمان اشکبار روان اند .

در هر سرک و در هر چهار راهی وقتی موتوری با سرعت کم در حرکت است یا لحظه ای ایستاد است ، صد ها کودک را در دو طرف سرک میبینی که با یک صافی مشغول پاک کردن شیشه های موتر ها میشوند و وقتی به آنها بیکه در داخل موتر ها نشسته اند، نگاه میکنم ، باور نمایید که تعجب مینمایم و با خود میگویم که " بیا و از این نوده پیوند کن "

سه روز پیش از امروز از پل باغ عمومی گذشته و بسوی میدانی فواره های آب یا چارچته قدیمی کابل یا همان نغاره خانه و میدانی کوتوالی میرفتم تا از آنجا به وسیله موتر هایی کرایه ای سوی پای کوب نصور حرکت کنم. در ذهنم نام غنی نصور و زمینهای تنباکو در اطراف چهار قلعه وزیر آباد به گشت و گذار بود و هنوز کودکان جاده مندوی از زیر چشمانم بدور نشده بودند که صدایی بسیار نازک و نحیفی دخترانه ای شنیدم که میگفت :

" کاکا ساجق نمیخوری ؟ "

باور کنید که گوشم ساجق شنید و ذهنم از جاده مندوی تا پایکوب نصور در گشت و گذار بود. چند قدمی پیش رفتم و شنیدم که جوانی میگفت :

" جاکت های پشمی - جاکت های پشمی - بپر که ارزان شد - بپر که ارزان شد "

نگاهی به کراچی جاکت فروشی انداختم و ناخود آگاه به عقب برگشتم و به نزد دخترک ساجق فروش رفتم و گفتم :

بیا جان کاکا که برایت جاکت بخرم "

دست دخترک به دستم بود و بطرف فواره آب یا نغاره خانه سابقه و میدانی که آنرا حالا پشتونستان میدان میگویند ، حرکت کردم .

در میان راه یکبار ذهنم بیداد کرد و جمله ایرا بخاطرم آورد که در ویرجینیا به نزدیکی مکتب کولن پاول شنیده بودم . در ویرجینیا یک دخترک شش یا هفت ساله به زمین افتیده بود و میخواستم آنرا کمک کنم که از زمین بر خیزد اما دخترک با هیبت و نهیب گفت :

" دونت تچ می - دونت تچ می "

یعنی بمن دست نزن و یا به من تماس نگیر .

اما در کابل و سه روز پیش وقتی دست دخترک به دستم بود و بسوی کراچی جاکت فروشی میرفتیم ، با نگاه معصومانه بمن میدید و متعجب بود. از شما چه پنهان که با کراچی فروش در مورد قیمت ها چانه زدم تا کمی ارزان تر بخرم و سر انجام دو جاکت خریدم و یکی را دخترک پوشید و دیگری را بدست گرفت تا با خود بخانه ببرد. شاید شما که این جملات را میخوانید خسته شوید یا در روی سطور یا پشت متن خود خواهی و خود بینی من را پیش چشمان تان مجسم کنید و یگان لعن و طعن هم بمن بفرستید. من در این مورد چیزی نمی نویسم اما بخاطر شما می آورم . در هر کجایی که هستید ! در اروپا یا امریکا! در کابل یا در زابل و در هر جاییکه اگر با علاقه یا با شکاکیت این نبشته من را میخوانید و شاید برایتان جالب باشد یا نباشد . اجازه بدهید تا پیش از آنکه من برای شما ادامه خریداری جاکت را بنویسم ، بخاطر نازنین شما بیاورم که موقعیت نشستن دخترک در کجا بود و این میدانی به کجا ها نزدیک است !

دخترک در زیر تعمیر یا ساختمان مخابرات در کنار فروشگاه بزرگ که سابق بنام فروشگاه قاری امان نوایی یاد میشد و حالا بنام ربانی زاده یاد میشود و در گوشه راست آن فروشگاه ایشان نشنل قرار دارد. در مقابل جاییکه دخترک نشسته بود ، وزارت عدلیه افغانستان جای دارد. بطرف راست آن و درست در دو صد متری آن وزارت مالیه افغانستان و آن طرف

سرک هم وزارت معادن افغانستان . در گوشه دیگر هتل مشهوری بنام کابل سرینا که باری هتل کابل بود و پیشتر از آن هم خانه وکاشانه محمد ولی خان نخستین وزیر خارجه افغانستان. در برابر آن دو بانک یکی د افغانستان بانک و دیگری هم با نک ملی افغان و در سه صد متری آن هم ارگ شاهی سابقه و ارگ کنونی ریاست جمهوری آقای حامد کرزی. وقتی دست دخترک بدستم بود و جاکت را برایش میدادم ، به خودم گفتم که باقی چشمانت را کور کن ورستوران خبیر را نبین واز خودم پرسیدم :

در کجا قرار داری ؟

گفتم :

در روبروی وزارت عدلیه و کجاست عدالت و چیست عدالت و کیست عادل ؟

در کجا قرار داری ؟

گفتم :

در نزدیکی وزارت مالیه و یکبار هزاران ملیون دالر در برابر چشمانم مجسم گردید که از پایان سال 2001 در افغانستان سرازیر شده است و از خودم پرسیدم که کجا شد این پولهای گزاف ؟

یکبار بانکهای دافغانستان بانک و بانک ملی و خزانه های فلزی نسوز آن و پول های فزیکتی در برابر چشمانم مجسم گردید واز خود پرسیدم که این همه پول ها در کجاها حرکت میکنند و به نزد کی ها قرار دارند و ووسيله عیش ونوش کی ها قرار دارد ؟

دستم به دست کودک بود که دخترک گفت :

کاکاجان مه میرم !

گفتم باش و برایت یک کلاه وکرتی گرم هم خوش کن !

ذهنم در داخل ارگ ریاست جمهوری رفت و رفقای همرمز دیروزی و برادران جهادی و دوستان دور و نزدیکم را دیدم و بیرق سه رنگ روی برج ساعت ارگ در پیش چشمانم به اهتزاز بود و از خودم پرسیدم که این همه عمارت و آرگاه وبارگاه برای چیست ودر خدمت کیست ؟

یک بار چشمم به بیرق های سبزر در نزدیکی زیر کلکین های وزارت عدلیه خورد و در روی لوحه نوشته شده بود :

" زیارت بابه کیدانی "

من سرم را شور دادم و گفتم باقی !

تا حالا که ندانستی . کودک بودی و جوان شدنی و اکنون هم سرت سفید گشت و از خودت بپرس !

" بابه کیدانی ؟ "

میدانی یا نمیدانی ؟

گرسنگی ، فقر ، بیکاری و بینوایی ، رشوه و فساد ، اعتیاد و صد ها نوع مرض و غرض در این فغان ستان بیداد میکند !

تو کی دانی

کیدانی ؟

یکبار زیارت را مخاطب ساخته و گفتم :

من میدانم که نمیدانم اما تو کیستی و کیدانی ؟

اما بجای اینکه از زیارت کیدانی چیزی بشنوم از دخترک شنیدم که دخترک گفت :

اینه کلاه و کرتی ره گرفتم کاکا جان "

وقتی پول خریداری جاکت ها و کلاه و کرتی را میپرداختم ، چند نفر از خانم ها و مردهای سالخورده که در همین وقت من را تماشا میکردند ، نیز گفتند :

بیادر جان!

خودت میفامی که خنک است ، نه کالا داریم و نه پیسه آرد و چوب و ذغال و نه پیسه قوت و لایموت خوده . مام محتاج هستیم ماراهم خیرات بده !

من ناگذیر گفتم :

هرکدام تان یک یک جاکت خوش کنید !

آنها خوش کردند و گرفتند و پوشیدند و من پول را پرداختم و بخودم گفتم :

باقی فکر کن که اگر یک روز چند دوست و آشنایت در هتل سرینا در پشت همین میدانی نروند و چیزی نخورند و ننوشند و بیایند از موتر های ضد گلوله خود پایین شوند و به دور و پیش خود نگاه کنند و همین منطقه و کوچه مرادخانی را باز بیاد بیاورند ، آیا باز هم حاضر خواهند بود از دردهای بی پایان مردم گپ بشنوند و در باره ان فکر کنند ؟

کله ام را شور دادم و باز بخودم گفتم تاکی شانه هایت را زینه بلند رفتن دیگران میسازی تا بالا بروند و برگرده های مردم پا بگذارند و هوا و هوس کازا نووا - و دون ژوان به سرشان شور بخورد یا خود را مانند کشیش گاپون بسازند بگویند این مساله شخصی ماست ! و یا عده ای دیگر شب ها در موتر های شیشه سیاه به سرک ها بگردند و فکر رییس بانک قدیمی مالی اچک زی را بخاطره ها زنده بسازند و بتو بگویند این مساله شخصی ماست !

باخودم در کشاکش بودم و با صدای بلند بخودم گفتم :

پول ها را بده و برو.

به دیگران گفتم :

خدا حافظ مه رفتم .

با یک صدا شنیدم . خداوند در پشت و پناهت باشد . در همین لحظه زنگ تیلیفون ام بگویشم رسید که دوست عزیزم از آن طرف می گفت :

سلام و علیکم . مه خواستم خدا حافظی کنم . فردا بخیر به زیارت بیت الله شریف میرویم " گفتم :

حج تان قبول . خداوند حج اکبر را نصیب تان کند اما خدا هرگز من را به حج نخواهد خواست و به خانه خود مهمان نخواهد نمود. من در هر قدم ام صد ها گرسنه و برهنه را میبینم و پول کرایه راه حج فقط مصرف یک روزه ام در جاده های کابل میگردد و هنوز از حال همسایه و خویشاوندان و یتیم ها و بیوه ها و معلولین ای که تعداد شان به هزار ها نفر



میرسد و من عده زیاد شان را میشناسم در این صحبت تیفونی نمیتوانم نام ببرم. خدا کند که در وقت حج صاحب خانه را هم بتوانید ببینید.

طرف گفت :

خدا حافظ !

من هم گفتم:

خدا حافظ.

وقتی دیدم که اینک سرو بدن دخترک با لباس گرم پوشیده شده است ولی در پاهایش چپک های پلاستیکی کهنه و فرسوده هنوز وجود دارد ، با ذهن خودم هم خدا حافظی کردم و به دخترک گفتم :

برویم که برایت بوت گرم بخرم!

وقتی به نزدیکی فروشگاه بزرگ رسیدیم و میخواستیم از پله های زینه ها بالا برویم ، به یکباره ده نفر از دخترکان دیگر که هر یکی ساجق و بیسکویت و شربتی و خریطه میفروختند ، از همان دخترک یکه و تنها پرسیدند !

ای کا کا کیست ؟

کجا میروید ؟

دخترک معصومانه جواب داد :

کاکا برایم این جاکت ها و کرتی و کلاه را خرید و حالی برایم بوت میخرد .

دخترک ها پرسیدند :

کاکا جان مام غریب هستیم ، بیچاره هستیم ، یتیم هستیم ، کس وکوی نداریم ، بری مام بخر که از خنک نموریم . بی ازو مرگ خوک آمده و ماره مثل خوک میکشه !

( منظورش از انفلونزای خوکی بود . در افغانستان همه مکاتب و فاکولته ها بسته اند تا انفلونزا به جامعه آسیب نرساند اما..... )

گفتم خو برویم. از پله های زینه بالا رفتیم و یک مغازه دار به صدای بلند پرسید :

کجا میروید ؟

دیگرش گفت :

همه اولادهای آشیانه هستند !

من گفتند بوت میخریم .

بمن گفتند :

کاکاجان این بوت ها بسیار قیمتی هستند و شما کی خریده میتوانید باز برای این همه اولاد ها که نام خدا از ده نفر هم زیاد تر هستند !

او راست میگفت .

من خودم بیکار و بی روزگار و توانایی خرید بوت های گرانبها را نداشتم و ندارم و از وی پرسیدم که پس از کجا بخرم ؟

بجوابم گفت که :

از سرای های جاده مندوی .

وقتی از فروشگاه پایین شدیم و به طرف مندوی حرکت نمودیم ، نمودیم که کودکان با هم دیگر به زبان مورچه ها گپ زدند یا چگونه و یک باره متوجه شدم که تعداد کودکان دختر و پسر از بیست نفر هم زیاد شدند و در هر قدم عده از کودکان به جمع ما می پیوستند.

وقتی در مقابل موسسه یا کلینیک دندان سازی رسیدیم ، دیدم که در وسط سرک ده ها کراچی مانده شده و دو طرف سرک را پولیس با سنگ ها بسته است و در همین جا ده ها تبنگ فروش و کراچی ها مشغول فروش میوه و لباس و بوت اند. در یک طرف پارک زرنگار و در طرف دیگر تعمیر بلند منزله وزارت مخابرات و در گوشه ای هوتل اسپین زر و پیوسته به آن وزارت اطلاعات و فرهنگ !

از خودم پرسیدم :

آیا وزیر اطلاعات و فرهنگ را میشناسی و این کودکان معرف کدام نوع فرهنگ اند و این جامعه و آینده کدام نوع فرهنگ خواهد داشت ؟

آیا کدام روز کدام وزیر یا وکیل یا جنرال قدرت و توانایی و جرئت پای پیاده رفتن از این جاده را دارند و آیا از حال این کودکان خبر میشوند؟

یکبار یکی از کودکان گفت :

کاکا جان !

او نه کراچی جاکت فروشی و کلاه فروشی !

بسوی کراچی رفتیم و به دختران و پسران گفتم :

خوش کنید ! جاکت ها و کلا ها رابپوشید که آیا به جانتان برابر است یا نه ؟

کودکان اعم از دختر و پسر شروع به خوش نمودن نمودند و دیدم که تعداد از زن ها و مرد ها هم متوجه ما اند ، هر یک از آنها می گفتند که ما هم خنک میخوریم و غریب هستیم و قدرت خریدن نداریم.

ما نا گذیر گفتم :

خوش کنید !

هر یک که به گردا گرد کراچی قرار گرفته بودند ، جاکت و کلاه خوش کرده و من به صاحب کراچی گفتم :

پول هایتی حساب کن ، چند شد ؟

او گفت ؟

-----

پول را پرداختم و میخواستم که راه خود را گرفته و بروم که صدای همان دخترک که از اول باوی آشنا شدم و ساجق میفروخت برایم گفت :

کاکاجان !

بوت نمیخوری ، پاهایم یخ کده !

باهم بسوی مندوی رفتیم و در شروع جاده در پشت دیوار لیسه حبیبیه سابقه و لیسه عایشه درانی کنونی تعدادی از بوت فروش ها بساط شان را هموار نموده اند.

به همه دختران که با من آمده بودند ، گفتم :

خوش کنید !

همه بوت ها را خوش کرده و پوشیدند.



پول ها پرداختم و پسران گفتند :  
برای ما نمیخوری کاکاجان ؟

گفتم :

روز دیگر .

از شما چه پنهان که پول به قدر ضرورت نداشتم تا برای کودکان ای لباس های گرم بخرم . فقط به خریدن یک سبد کلچه و شیرینی کفایت کرده و به آنها گفتم :

باز می آیم و بار دیگر برای شما میخرم.

اما کودکان یکباره بالای سبد پورش بردند و یکی زیاد گرفت و یکی هیچ نگرفت . امیدوارم روزی بتوانم در مورد روان شناسی فقر و ناداری چیزی مطالعه نمایم.

از آنجا دوباره بسوی فواره های آب رفتم و از خودم پرسیدم :

آیا تو خواهی توانست بر ضد این فقر و گرسنگی که از سر و روی هزاران کودک میبارد و همین حالا در افغانستان قریه های بیوه ها وجود دارد که پدران شان بخاطر دست داشتن به قاچاق مواد مخدر از بین رفته اند و کودکان شان از فرط گرسنگی به سوء تغذی گرفتار اند و یا در همین کابل کودکان و پدران و مادران شان معتاد به مواد مخدر اند و اعتیاد به نوشیدن خمیره کریم دندان و تیل پترول ده ها نفر را بسوی نابودی میکشاند و تعداد معتادان به پودر هیرویین، کریستال و انواع مواد مخدر در کابل رو به فزونی است ، پیکار و مبارزه نمایی ؟

با این فکر مشغول بودم که از گوشه ذهنم ندا و صدایی بگوשמ رسید !

اگر نمیخواهی مانند برخی از پشت شیشه های تاریک موتر های رنگارنگ بما نگاه کنی به چشمان اشکبار کودکان گرسنه ما نگاه کن !

گناه ما چیست ؟

اگر پول نداری ، آیا وجدان داری ، آیا وجدانت خوابیده است ؟

مردی که یک دست نداشت و در کنارم راه میرفت ، یک دست اش را بسویم دراز کرد وگفت :

مرا دریاب !